

دین مومن شیریں بیکانی روڈ
مڈل بیکرہ شو، آئن بکسٹ
صاب

ہدیہ انجمن ادبی صائب

ہمکاران این شمارہ

ادبیات خارجی :

پیشکش - اثر : فریستان کلنگسور شاعر و نویسندہ فرانسیسی

ترجمہ : شجاع الدین شفا

بانوان :

زرین ، سیمین ، گیتی ، مرجان ، وحیدہ

آقایان :

ادب : احتشام ، آیت ، احمدی ، پرتون ، بدر ، بخشی ، بھی ، پرتو ،

حسن ، حکیم ، حمید ، خسروانی ، رحمت ، رامین ، رفان ،

سعد ، سید ، سخنور ، سہاء ، ساعی ، سپہری ، سفیر ، شہنازی

صغیر ، صباثی ، صاعد ، فاخر ، فاضل ، قرات ، فتی ، فریور ،

کیائی ، گلشن ، گویا ، لایق ، مخبر ، موج ، مستی ، معالی ، مزدا

نوری ، نیاز ، وفا ، ہمت ، یگانہ

سال چہارم

دورہ چہارم

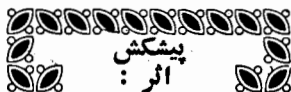
شمارہ نہم

آذر ماہ ۱۳۴۱

سرود زندگی
اشعار دلنشین و روح افزای
مشفق کاشانی

بزودی منتشر میشود

این سرود به مناسبت روز جهانی شادی و شادمانی
در تهران به آواز گروه سرود و گروه تئاتر
مؤسسه فرهنگی و هنری «شادی» اجرا شد
تیرماه سال ۱۳۵۵



پیشکش
اثر :

تریستان کلنگسور

شاعر و نویسنده و موسیقیدان
و نقاش معاصر فرانسه
ترجمه : شجاع الدین شفا

محبوبه من بسکدار امشب
نیز که در بستر استراحت هستی،
عاشق دیوانه ات ساعتی دیگر در
اینجا بماند تا این عطرها کمیاب
بغداد را برای معطر کردن پاهای
ظریف چون برك گلت بتو ،
ارمغان دهد.

این مرصافی را برای گیسوان
زرین تو و این حس را برای
ناخنهای گلگونست آورده ام ،
چندانکه اکنون از این بابت از ،
مغان و شاهان و امیران توانگرتر
هستی.

بگذار پیش از رفتن ، نوازشی
دیگر از میان بازوان تو ، از
میان کمرگاه تو ، از میان دو
پستان تو که در دیده من دو
کبوتر زیبای کوچک و سفید
مینمایند بر بایم ، زیرا تو خود
سیدانی که اندام تو ، ای دختر
شیرازی گلدان زیبایی است که
با دست گوزه گر کهنسال آسمانی
ساخته شده و عشق ما چون گلی
همه آنرا عطر آگین میکند.



انجمن ادبی صائب

جلسات آذرماه انجمن ادبی
صائب همانند گذشته عصرهای
جمعه بریاست استاد عباس فرات
تشکیل یافت. در این جلسات
بحث و انتقاد بگرمی ادامه داشت.
آثار اکثر شاعرانی که در ماه پیش
در انجمن ما شعر خوانده اند در
همین جزوه به چاپ رسیده است.
در ماه گذشته باز هم بدریافت
چند شرح حال از شاعران شهرستانها
توفیق یافتیم. از شرح حالها
گذشته نامه هایی نیز دریافت
کردیم که نویسندگان آنها ضمن
بیان اظهار لطفهای محبت آمیز
بتشویق شاعران عضو انجمن
پرداخته بودند لازم است از همه
دوستان شهرستانی و تهرانی که
بنیگارش اینگونه نامه ها مبادرت
میکنند بخواهیم که عقاید و نظرات
خود را در مورد آثار هر يك
از شاعران جداگانه بنام خودشان
ارسال دارند. انجمن وظیفه رساندن
این نامه ها را بصاحبان نشان بعهدہ
خواهد گرفت. از شاعرانی که تا این
لحظه شرح حال خود را برای چاپ
در تذکره صائب ارسال نداشته اند
خواهش داریم بنشانی : تهران
صندوق پست ۲۷۴۵ ارسال دارند.

این آموختن نیست بیکارگی بود
معدل بیکار گزین شود آتش بخت
صاب

۱۰۲۷۵۷۱/ -
نرسیده به دست
۳۲ درج

همکاران این شماره

ادبیات خارجی :

پیشکش - اثر : ترستان کلنگسور شاعر و نویسنده فرانسوی

ترجمه : شجاع الدین شفا

بانوان :

زرین ، سیمین ، گیتی ، مرجان ، وحیده

آقایان :

ادب ، احتشام ، آیت ، احمدی ، برتون ، بدر ، بخشی ، بهی ، پرتو ،
حسن ، حکیم ، حمید ، خسروانی ، رحمت ، رامین ، رفان ،
سعد ، سید ، سخنور ، سہاء ، ساعی ، سپهری ، سفیر ، شهنازی
صغیر ، صبا ئی ، صاعد ، فاخر ، فاضل ، فرات ، فتی ، فریور ،
کیائی ، گلشن ، گویا ، لایق ، مخبر ، موج ، مستی ، معالی ، مزدا
نوری ، نیاز ، وفا ، همت ، یگانه

سال چهارم - دوره چهارم

شماره نهم

آذر ماه ۱۳۴۱

نشانی برای مکاتبه :

تهران - صندوق پست ۲۷۴۵

چاپخانه میلان تلفن ۳۵۳۴۹

ساقیا مستی زیادم برده راه خانه را
تا بهوش آیم ز نو لبریز کن پیمانه را
عقده ها از مشکل بیگانگان بگشودیار
هر زمان کرد آشنا با جعد گیسو شانه را
از رموز عاشقی از من چه میپرسی بجوی
در نگاه گرم او افسون این افسانه را
تا طواف شمع رویش کرد دل شد روز و شب
سوختن آموختم در انجمن پروانه را
نالها از درد غمش در سینه ام آخر شکست
در گلو از بس نفهمم گریه مستان را
دیده ام از بس دوروئیها عجب نبود اگر
دام پندارد دلم هر جا که بیند دانه را
ایکهمی گردی بشوق کعبه هر دم کوبکوی
جستجو کن در درون خویش صاحبخانه را
در هوای وصل جانان مصلحت بینی خطاست
ره نباشد در حریم عاشقان فرزانه را
کس ندارد غیر دل با من سریاری « ادب »
دوست میدارم از آن همصحبیت دیوانه را

در عشق دگر صحبت شاگردی ما نیست

بازیچه طفلان شدم استادیم این است
ادب

احتشام احتشام اولیائی

۳

دربغ و درد که ایام پایدار نماند
جهان همیشه بدین وضع برقرار نماند
مخور فریب زمان عهد دوستان مشکن، چون
سپهر بوقلمون با تو سازگار نماند
ستم نمودی و کردی هر آنچه نیست مروت
بدون آنکه بدانی ستم شعار نماند
بخویش غره مشو کاین جلال و منصب دولت
بسان گردش گردون بیک مدار نماند
بعمر تکیه ممکن کا آنچه دیده ای تو بگیتی
بود چو بادیه که از آن بجز خمار نماید
بدوستان نظری کن بمین که هست که رفته؟
ز ماندگان اثری هم بروزگار نماند
نه عشق ماند و نه دلبر نه باده ماند و نه ساقی
میند دل بجهانی که باتو یار نماند
مکن بغیر نکوئی که غیر نام نکویان
دیگر هر آنچه به بینی در این دیار نماند
چو «احتشام» مزن دم بجز زهستی مطلق
که هستی همه عالم بیک قرار نماند

مستان ز قید شنبه و آدینه فزار غند

رو بر پیاله پشت بر ایام کرده اند
صائب

یاد آنروزیکه ما هم روزگاری داشتیم
 دلبر شیرین زبان گلمذاری داشتیم
 عاقبت دادیم از کف اعتبار خویش را
 ماکه درپیش بزرگان اعتباری داشتیم
 چون شد آن قول و قرار و وعده و پیمان و عهد
 پیش از اینها با تو ما قول و قراری داشتیم
 شاد بودیم و غزلخوان همچو بلبل روز و شب
 در گلستان وفا خوش روزگاری داشتیم
 یاد آنروزیکه از می جام ما لبریز بود
 بود گرغم بردل ما، غمگساری داشتیم
 دست ما کوتاه شد (آیت) ز دامان نگار
 ایخوش آنروزیکه ما زیبا نکاری داشتیم

من کیم

کیم من عاشقی دلدادۀ روی دل آرائی
 گرفتار کمند حلقۀ زلف چلیپائی
 کیم من بی دل آرامی بدوران یکه و تنها
 که غیر از غم ندارم همنشین یار دل آرائی
 کیم من آرزو کم کرده ای سر در گریبانی
 بغم خو کرده ای آواره اندر کوه و صحرائی
 من آن افتاده از پایم که بامحنت هم آغوشم
 توئی آن آفت دلها که نبود چون تو زیبائی
 بدین خوبی و زیبائی عجب نبود اگر گویم
 ندارد آسمان همچون توماه مجلس آرائی
 من آن خو کرده باعشقم چو (آیت) دره جانان
 توئی آن گل که در گلشن نداری مثل و همنائی

آنکس که بدهر لقمه نانی دارد وز بهر خور و خواب مکانی دارد
آسوده ز بدولی چسان؟ میدانی؟ آسوده تراز آنکه جهانی دارد

گویند که زاهدان سجاده پرست پنهان زمن و توجام گیرند بدست
ای جان بفدای آنکه صدره بر خلق مینای ریا ز دبزمین و بشکست

باشد قدح میم بیش ایدرویش وین ساقی مهوشم نشسته است بیش
اوریز دومن نوشم و تو مینگری تشویش تراست من چه دارم تشویش

مارا بگلیم پاره نانی خالیست در سفره ترا مرغ و مکان بر قالیست
من محرم خلقم و تو نامحرم خلق ای زهد نما بگو کد امین عالیست



برتون

حسین برتون

که میدانی

نمیدانی که نالم در پریشانی؟ که میدانی
نمیدانی که دارم سوز پنهانی؟ که میدانی
بیا بر آتش این درد مندان آب مهر افشان
تو سوز آشنایان را نمیدانی؟ که میدانی
حجاب از رخ بر افکن تا شود چشم فلک روشن
نمیدانی که رشک ماه تابانی؟ که میدانی
بیا هجرت ز پای افکند جان ناتوانم را
نمیدانی که بر این درد درمانی؟ که میدانی
بنور مهر روشن کن دل «برتون» نمیدانی
بمدحت میکند هر دم غزلخوانی؟ که میدانی

پندشاهنامه

تا رهی هست ورهنمائی هست
لیک در تربیت مربی ما
که چو شهنامه میکند تلقین
خیز وزیر لوای همت آر
« نفس تاثیر تربیت » یعنی
واینکه احساس نیک و بد داریم
رشد کودک ز کودکی ببلوغ
قوت فکر و نیروی عضلات
دیده برپیش روی از آنروست
واینکه پا خود بخود رود بجلو
زیر پا - روی سر - برای بشر
تابداند ز خاک خواری محض
زنده چون مرغ آهنین پر و بال
زنده هم اراضی است و هم خرسند
زنده جوید کمال مطلوبی

تربیت طرفه کیمیائی هست
داستانهای دلربائی هست
که جهان گرانبھائی هست
درجهان هرکجا لوائی هست
سعی ما را رهی بجائی هست
یعنی آنرا نتیجه هائی هست
معنی نشوی و نمائی هست
لابدش مصرف سزائی هست
که سوی پیشرفت پائی هست
بجلو رفتن اقتضائی هست
از ازل ارضی و سمائی هست
راه بر اوج کبریائی هست
بر ثریاش جای پائی هست
تا دلش را امید هائی هست
زنده ای هست تاخدائی هست

من ندانم سعادت مطلق
لیک دانم که حظ و لذت را
لذت ازجنبش است وجنبش را
هوس و میل و آرزوست کز او
گر نه بی آرزوست طالب مرگ
رشته آرزو چو قطع شود

مطلقا خود چه مدعائی هست
با سعادت سر صفائی هست
از نی آرزو نوائی هست
زندگی را سر وصدائی هست
خودکسی را چه ابتلائی هست
زندگی درد بی دوائی هست

همچو خورشید مرد کوشا را
همتی - استقامتی - عزمی
آرزوهای پر بهائی هست
بازوان هنر نمائی هست

تا رسد دوره ای که بیفتد دهر

از فروغش بدو ضیائی هست

بیا ایساقی امشب سرخوش ازبوی شرابم کن
می افزونتر بده، از غایت مستی خرابم کن
دچار اضطرابم از غم و دردی که دارم من
خدا را گرتوانی فارغ از این اضطرابم کن
دل تنگ مرا گنجایش غم بیش از این نبود
بدفع غم ، به می درمان درد بیحسابم کن
من از زهد ربائی بی نیازم دیگر ای زاهد
بجرم رندی ارهم باشد، از مسجد جوابم کن
شدم دیوانه دین و دل از کف داده باری
از این دیوانه تر ایساقی امشب با شرابم کن
برای آنکه یکبار دگر آید بخواب من
دو چشمم را ز می سنگین کن از حسرت بخوابم کن
دلازارا من اندر آتش عشق تو میسوزم
نمیگویم کز این آتش نجاتم ده، عذابم کن
بگرد شمع رخسار تو چون پروانه میگردم
بسوز ای شمع محفل بیش از این در التهابم کن
ترشروئی کن از بامن نخواهی کرد دلسوزی
نوازش گر نخواهی کرد (بخشی) را، عتابم کن

دیوان حالت

بزودی منتشر میشود

از کتا بفروشی ابن سینا چهارراه مخبرالدوله
خریداری فرمائید

دردل ما تا ابد مهر خدا تابنده است
 بر نگین عشق ما نقش وفا پاینده است
 هدیه عاشق بجایان نقد جان باشد و لیک
 باز با این ارمغان در نزدوی شرمنده است
 دست من گیرای پری پیکر که بارهجر تو
 بارها در راه تو مارا ز پا افکنده است
 تا ابد بلبل ز عشق گل بشوق است و سرور
 لیک یکدم، زاله درد امان گل رخشنده است
 رهرو کوی تو از شمشیر غم دارد چه باک؟
 گرد و صد بارش بهیرانی به عشقت زنده است
 از ره فرزانی پندم مده ای پیر عقل
 عاشق شوریده در تصمیم خود «یکدنده» است
 افکنی تا بر سر ما سایه ای سرور روان
 گوهر افشان چشم ما چون چشمه ای زاینده است
 نیست مارا شکوه از بار و شکایت از رقیب
 آنچه بر ما میرود از گنبد گردنده است!
 دیده معنی ببايد تا ببیند روی دوست
 هر که را چشمی است در صورت مگو بیننده است
 خواهیم از حال موی گویم ولی چون بینمش
 دل کجا در فکر حال و ماضی آینه است
 چون «بهی» باش و از این میخانه پابیرون منه
 باده میزن غم مخور ای جان خدا بخشنده است

دیوان بهی

دیوان غزلیات و سایر آثار دکتر جلال بهی زاد
 از چاپ خارج و برای فروش در تمام کتابفروشیهای
 معتبر آماده است خوانندگان را بخرید این کتاب با
 ارزش توصیه میکنیم

روز اول که بتن روح دمیدند مرا
جامه عشق باندام بریدند مرا
خط آزادییم از دست گرفتند و بخویش
بنده کردند و بهر سوی کشیدند مرا
طاقتم را پی این درد چومی سنجیدند
ذوق می کردم، از این روی گزیدند مرا
هر چه کردند بزدان سکونم پابند
باز سرگشته این بادیه دیدند مرا
بمکافات نگاهی که بدنیا کردم
خار خار مژه در دیده خلیدند مرا
رانده از باغم و واء مانده ز خاک در دوست
وه که از شاخ عدم بمهده چیدند مرا
شد به بی حاصلی خویش یقینم که بچشم
از ازل پرده پندار دریدند مرا
دل من با همه خلق جهان یک رنگ است
گرچه در دیده سیاهند و سپیدند مرا
« پرتوا » بنده یاران سخندانم از آنک
هر که بفروخت، همان فرقه خریدند مرا

لطافت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن
توان از پشت پایش دید نقش فرش قالی را
صائب

با صد کرشمه آن بت زیبا ز ره رسید
 یکدم نشست از ره یاری کنار من
 نبود ز تیره روزی و بخت تبه غمی
 چون صبح روشنی شده این شام تار من
 زلف سیاه بدوش پریشان نموده بود
 در تارهای آن دل لرزان من اسیر
 مژگان شوخ و نرگس بیمار نازنین
 آن يك کشیده خنجر و این يك فکنده تیر
 سرچشمه بقا ز لب لعل او بود
 شکر خدا که زندگی جاودان مراست
 امشب بود چو در برم آن مایه امید
 برتر زهرچه هست بهردو جهان مراست
 دیگر شرنگ جور بکامم نمی نمود
 از باده وفا همه پیمانم میزد
 بادست آرزو بسر زلف آن نگار
 گاهی نیاز برده گهی شانه میزد
 که بانگه گهی به تبسم گهی به ناز
 دل میربود و دلبری آغاز
 افسونگری که طره او دام دل بود
 زنجیر پای باده کشان باز
 گفتم بخود که وقت غمم سر رسیده است
 در خانه ام ز مهر و وفا دلبر آمده
 روشنگر جهان مه بی مثل و بی نظیر
 در آسمان بخت سیاهم در آمده
 ناگه ز دیده آن همه خواب و خیال رفت
 دیگر بجز من و دل سرگشته کس نماند
 بقیه در ذیل صفحه بعد

فرومایه گرسر بساید بگردون نهد زیر پاچنبر چرخ وارون
بجاه و بچشم شود گرسلیمان بمال و بمکنت شود گر که قارون
بگیرد رکاب سمنش اگر جم زند تکیه بر تخت و تاج فریدون
در و گوهرش در شمارار نیاید شود گرز روسیمش از اخترافزون
بنوشدهم از جام زرین خور، می خورد شیر از ساغر ماه گردون
به نیلش فتد گرهزاران چوموسی وزیرش بود گر که صد همچه وارون
نظام طبیعت بکامش بگردد سپهرش بچرخد بدایه خواه ایدون
بخندد اگر دشمنش بر حقارت شود سیل اشکش روان همچو کارون
کند پستی طبع آخر هویدا
سر انجام ظاهر کند همت دون



دیگر بگوش جان نرسد نغمه‌های او
جز مرغ پر شکسته بکنج قفس نماند
ای شمع محفلم ز چه خاموش گشته‌ای
روئی ز تو ندیده و پروانه توام
داری دریغ گرچه ز من حلقه‌های زلف
لیکن قسم بموی تو دیوانه توام
رفتی اگرچه از برم ای شمع دل فروز
روشن بود زیاد تو خلوتسرای من
گر همدم دمی نشود یاد روی تو
آندم فغان بر آورم : ای وای وای من

شکست

پیری رسید و قامت عمرای جوان شکست
 آمد خزان و رونق هر بوستان شکست
 برگی که بود برق طراوت در آن فسرده
 شاخی که بود بار سلامت بر آن شکست
 از باده شهاب تهی شد سبوی تن
 جام نشاط خاطر می خوارگان شکست
 شوری که بود بر سر مطرب تباہ شد
 سازی که بود در کف رامشگران شکست
 موی سپید آمد و روزم سیاه شد
 آئینه زمانه بسنگ زمان شکست
 چین و شکن بگوشه چشم و دهن فتاده
 دندان که بود گوهر تن دردهان شکست
 بر آسمان دیده غبار زمان نشست
 سیل سرشک سد شکیب و توان شکست
 گرگ اجل در آمد و پیک امل گریخت
 پیکان یأس بال و پرو مرغ جان شکست
 مرغ امید از چمن آرزو پرید
 وز حسرت بهار دل باغبان شکست
 دیگر چراغ لاله نسوزد بزم باغ
 کان داغدل بسیلی باد خزان شکست
 هنگام یاس و نسترن و یاسمن گذشت
 بازار ناز و رازقی و ارغوان شکست
 شد کاروان عمر بتاراج سال و ماه
 فریاد ساریان ز غم کاروان شکست
 ساقی هوای مجلس پیران نمی کنند
 آن شوخ دیده حرمت دیرمغان شکست
 دردا در این سراب غم انگیز چون «حمید»
 نقش فریب پای دگر رهروان شکست

دلا ز بند هوا و هوس رها میباش
 خدا شناس و خداجوی و پارسا میباش
 به خسروان جهان سرفرو میاورلیک
 غلام درگه سلطان دین رضا میباش
 امام هشتم اگر التفات فرماید
 امیدوار بالطف کبریا میباش
 هوای خواجگیت گرگه باشد اندر سر
 در آستانه او کمترین گدا میباش
 فناپذیر بود این جهان از او بگذر
 به فکر کار خود و عالم بقا میباش
 بملک فقر و فنا صحبت از خودی کفر است
 ز خود برون شو و در رحمت خدا میباش
 ز بهر بوسه زدن بر جناب حضرت دوست
 بهر صباح دلا همره صبا میباش
 شهنشاه امیر از یاد (خسروانی) را
 به فکر بنده مسکین بینوا میباش

یاد از آن روز

یاد آن زمان که خانه به میخانه داشتم
 دل پیش یار و دست به پیمان داشتم
 هرگز ز خاطرم نرود عیش آن زمان
 کاندید جوار کوی تو کاشانه داشتم
 تا چشم پر فسون تو یکدم رود بخواب
 هر شب هوای گفتن افسانه داشتم
 دیوانه بود دل ز غم تاب زلف تو
 بس کشمکش که با دل دیوانه داشتم
 تنها نه این زمان که ز روز الست من
 در سر هوای وصل تو جانانه داشتم
 با (خسروانی) ارچه نبودی تو آشنا
 من جز توه که بود چوبیگانه داشتم

سایه سروی مقیم بوستانم کرده است
 بال پروازی همای پرفشانم کرده است
 قطره ای از اشک غم سیراب میسازد مرا
 بی نیازی خاک نرم بوستانم کرده است
 گندم وجو، تو آمدن از ناسپاسی ها - که دهر
 با کلاغان چمن - همداستانم کرده است
 از محبت میشود گستاخ عاشق بیشتر
 مهربانی های او نامهربانم کرده است
 یوسف از گرمی بازار زلیخا شهره شد
 رونق حسن تو، خورشید جهانم کرده است
 از نگاهی شعله میگیرد مرا - گوئی فلک
 رشته مومی بشمع استخوانم کرده است
 میکنم بیرون زس - اندیشه پرواز را
 الفت غربت، قفس را - آشیانم کرده است
 حرف حق - شمشیر جوهر دار را ماند درست
 «رحمتا» تیغ زبان دور از کسانم کرده است !

در خانه تو ...

در خانه تو - شبی که ماندم بی تو
 تا صبح گه گاهان - گهر فشاندم بی تو
 دل را بهزار قصه بردم در خواب
 خود را بهزار گریه - راندم بی تو

از کاروان رفته

اثر :

شاعر محبوب مهرداد اوستا

منتشر شد

از کتابفروشی زوار - خیابان شاه آباد خریداری فرمائید

الفت بقفس

۱۵

مطرب امشب ز چه آهنگ نوا ساز نکرد
 باطرب غمزدگان را زچه دمساز نکرد
 یار افسونگر طناز بمجلس نشست
 جمع ما را زسر لطف سرافراز نکرد
 بارها وعده نمود آن گل زیبا که کند
 از ره مهر و وفا ترك جفا باز نکرد
 سالها عمر گران جز به تمنا نگذشت
 او بیک عمر بجز دلبری و ناز نکرد
 بوسه اش قوت جسم و سخنش قوت روان
 کس چو آن مه زمیان دولبا عجاز نکرد
 هر کسی صید دلی کرد بصد حيله ولی
 کس بطراری آن دلبر طناز نکرد
 مرغ دل در قفس از روی رضا جای گزید
 آری الفت بقفس داشت که پرواز نکرد
 فکر و تدبیر و عمل کارگشای همه اند
 فکر تنها گره از کار کسی باز نکرد
 خواست «رامین» غم جانسوز نهان فاش کند
 ساخت با سوختن اما بکس ابراز نکرد

پنججره بسته

مجموعه شعر

اثر :

گیتی ایروانلو

منتشر شد

از کتابفروشی زوار خیابان شاه آباد خریداری فرمائید

غرور حسن که انگیخت سروناز مرا
 نکرد چاره چرا رنج جانگداز مرا
 بدرد هجر تو ای گلمذار خو کردم
 بمین فزوننی اندوه و سوز و ساز مرا
 دل شکسته و رنجور راز دارم بود
 فغان که اشک روان فاش کرد راز مرا
 بخنده شکرینت مرا نیاز بود
 بود که رفع کنی ایصنم نیاز مرا
 شبم درازتر از طره معطر تست
 ز در در آو سحر کن شب دراز مرا
 برخیز دلا و کسب آزادی کن
 رستی چو ز قید بندگی شادی کن
 در وادی بندگی توقف تا کی
 بر بند میان و ترک این وادی کن

حدیث محبت

زرین

خانم زرین دخت خضرائی

جز مهر دوست حاصل ما در زمانه چیست ؟
 از بانك عشق روح فزاتر ترانه چیست ؟
 خورشید شد نهان چو مه روی او دمید
 گو شیخ را ، زما که دگر این فسانه چیست ؟
 پرتو فکند جلوه رویش چو آفتاب
 خفاش را بگوی تو کوری ، بهانه چیست ؟
 آن یار بی نشان بدر آمد بصد نشان
 گوید هنوز مدعی ، اورا نشانه چیست ؟
 شیرین تر از حدیث محبت حدیث نیست
 ما را مگوی زمزمه عاشقانه چیست ؟
 از او بپرس کز قدح عشق می زده است
 از ما بپرس زندگی جاودانه چیست ؟
 « زرین » بذکر یار دل و جان فروغ یافت
 خوشتر ز ورد صبح و دعای شبانه چیست

تحفه

۱۷

گلگشت باعو صحرا بی توصفا ندارد
 بی تو لطافت ایگل باد صبا ندارد
 آنکس که در طریقت آگه شد از حقیقت
 از مدعی نترسد وز کس ابا ندارد
 از من چه تحفه خواهی جانمگر ندانی
 جز قلب پاره پاره این بی نوا ندارد
 بامن وفا نداری وین هم عجب نباشد
 من بلبلم توئی گل، گل هم وفا ندارد
 باینکه جانم ایجان دل بسته غم تست
 از چیست بوسه لعلت بر من روان ندارد
 ما عاشقیم و صادق دل بازبان موافق
 هر کس که گشت عاشق مکرور یا ندارد
 زیبا و دلفریبی درد مرا طبیبی
 یک بوسه ده که دردم جز این دوا ندارد
 «سعد» ارچه میسر آید اشعار نغز و شیوا
 اما در این میانه هیچ ادعا ندارد



سید

شمع بزم

سید عبدالقادر سیادت

از یک گناه گرم تو شیداشود دلم
 تاجلوه میکند و بالای آن پری
 ای مه اگر ز مهر کنی ذره پروری
 در دیده ام بجلوه در آهم چو آفتاب
 ای ابر نوبهار بدریای دل بهار
 دل گرم اگر با نجمن دوستان شوم
 در سینه هم چو شعله شرر زاشود دلم
 آئینه دار عالم بالا شود دلم
 از پرتو فروغ تو بیضا شود دلم
 تا هم چو ذره محو تماشا شود دلم
 کز فیض قطره گوهر یکتا شود دلم
 چون شمع بزم، انجمن آراشود دلم

«سید» خموش باش و مگو ما جرای عشق
 مگشای لب بر از که رسوا شود دلم

بجامم بود اگر می اعتنا برجم نمی کردم
 سرم راهیچگه جز بر سر خم خم نمی کردم
 بهنگامیکه شیطان رانده درگاه شد منهم
 اگر ابلیس بودم سجده بر آدم نمی کردم
 بمن دستور ایجاد جهان میداد اگر یزدان
 دمی هم در بشر ایجاد حزن و غم نمی کردم
 اگر مأمور اجرای تعالیم خدا بودم
 سیاست را چنین با حکم دین توأم نمی کردم
 پی تعمیم دانش می شدم با بذل سیم و زر
 بمردم بخشش بیهوده چون حاتم نمی کردم
 بدریا می زدم دل تا بر آرد گوهر دانش
 هراس از موج و طوفان احترام از بیم نمی کردم
 ز ثار الله می آموختم رسم شجاعت را
 بآه و ناله دلرا خانه ماتم نمی کردم
 ز گیتی محوم می کردم نشان سوکواری را
 ضمیر ساده لوحانرا بغم مدغم نمی کردم
 بساط فقر می گسترده اندر عین استغنا
 فرار از افسر و دیهیم چون ادهم نمی کردم
 «سخنور» گوید اندر دهر سالم زیستم زیرا
 قناعت پیشه بودم فکر بیش و کم نمی کردم

سرود زندگی

اثر :

مشفق کاشانی

یزدی منتشر میشود

ای کاعنان معبد شیطان بهانه چیست ؟
 بیدار گشته خلق فسون و فسانه چیست ؟
 اکنونکه آدمی بفلک میزند لگام ،
 این شکوه ها ز جور سپهر وزمانه چیست ؟
 آزاده را زره نبرد مهر و قهر کس ،
 ای مدعی دگر سخن ازدام ودانه چیست ؟
 گر نیست خالق همه هستی خدای عشق
 بر فرش کائنات هزاران نشانه چیست ؟
 پابند حسن خانه خدا باش همچو من
 ای عاکف حریم حرم عشق خانه چیست ؟
 فشسته گر که بال و پر بلبلان باغ
 این بانگ جانگداز زهر آشیانه چیست ؟
 عالم اگر بدگر خداوند خویش نیست
 در باغ و راغ و دشت و دمن این ترانه چیست ؟
 بی روی دوست باغ جنان کم زدوخاست ،
 بی عشق لطف زندگی جاودانه چیست ؟
 آزاده باش ، ایزدت آزاد آفرید ،
 سودن جبین عجز بهر آستانه چیست ؟
 اندر ازل خدای چو حق گویم آفرید ،
 ای خصم حق گناه سها زین میانه چیست ؟

دیوان رنجی

چاپ دیوان رنجی بصورت دلپسند و دلپذیری
 بپایان رسید . آثار رنجی که ازدل برخاسته بردل
 می نشیند . خرید این کتاب با ارزش را باعضاء انجمن
 توصیه می کنیم .

غرور از سرو از سینه کینه بیرون کن
بمهر کوش و بیاران محبت افزون کن
بشکر آنکه شدی صاحب نوا ای دل
تفقدی تو ز هر بینوای محزون کن
مدار چشم امید از جهان و مردم آن
نظر بمرحمت و لطف ذات بیچون کن
وفا و لطف و صفا پیشه ساز با یاران
اگر که پیشتر از این نکردی اکنون کن
چو گشت گنج قناعت نصیبت از دوران
تو خاک بر سر قارون و گنج قارون کن
کنی چو بخشش و بذلی منہ بکس منت
بخش و خاطر خود زین طریق ممنون کن
قدم به پیش نه و پشت پا بگرون زن
ترا که گفت دلا اعتنا بگردون کن
سپهر با همه بیفکریش چه خواهد کرد
تو دور سرکش اورا بفکر وارون کن
مده بنغمه قانون و چنگ ویر بط گوش
مشو اسیر هوس پیروی ز قانون کن
چو کاه بر سر ضحاک ظلم بر زن پتک
سپس بداد و دهش کار چون فریدون کن
عبث فسانه گیتی دگر مخوان (ساعی)
زمانه را تو ز نیروی کار افسون کن

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه
معصیت را خنده میآید ز استغفار ما
صائب

کرده روشن روی صاحبخانه امشب خانه را
جای آن دارد که بوسم خاک این کاشانه را
هر که با دل، میهمان آید رود بیدل برون
میکنند شیدا نگاهش خویش و هم بیگانه را
تا چنین ماهی در این شهر است کی باشد روا
تا کنی ناحق ملامت مفلس و دیوانه را
شمع روشن میکشد پروانگان را سوی خویش
پس نباشد چاره‌ای جز سوختن پروانه را
باده بین امشب که در سرها چه غوغا میکند
ساقیا لبریز کن از بهر من پیمانه را
خود نگهدارای «سپهری» و رنه از کف میدهی
امشب اینجا دین و ایمان وین دل ویرانه را



خواهش دوستان

دوستانی که برای جلد کردن دوره‌های خود شماره‌های زیر
را کسر دارند از همه دوستان تهرانی و شهرستانی خود خواهش دارند
هر چند شماره که از این جزوات اضافه داشته باشند به نشانی انجمن
برایشان ارسال دارند :

از دوره اول : ۱- جزوه قمر ۲- جزوه بیست و پنج شاعر

از دوره دوم : ۱- تیر ماه ۲- مرداد ماه ۳- آذر ماه

از دوره سوم : ۱- فروردین ماه ۲- بهمن ماه

آنکس که هوای کوثر و حور نکرد
 جان مست بجز ز آب انگور نکرد
 بر پای خرید سوزش آبله لیک
 از وادی حق پای طلب دور نکرد

آن دل که بعشق چون دل مجنون شد
 خون گشت وز راه دیدگان بیرون شد
 آری ز ره دیده برون رفت آخر
 چون در غم لیلی، دل مجنون خون شد

گر نای دل شکسته را ساز کنم
 صد عقدۀ ناگشوده را بار کنم
 بگذار بگویم آنچه در دل دارم
 تا چند نهان بسینه این راز کنم

یکچند جدا ز دانه و دام شدیم
 یک چند بدام زندگی رام شدیم
 کامی نگرفتیم ز دوران حیات
 افسوس که عمر رفت و ناکام شدیم

وفاداری چو من در محفلت نیست
 بجز من مهری از کس شملت نیست
 اگر چه مظهر لطف و صفائی
 دریغا مهر یاران بر دلت نیست
 ز غم هر شب بصحرا می نشینم
 بصحرا زار و تنها می نشینم
 بامیدی که بینم صبح رویت
 چو شبم بر چمنها می نشینم
 بگلشن آن چمن آرا نباشد
 دریغا کان گل زیبا نباشد
 میان آن همه گل های وحشی
 گل بیخار من پیدا نباشد
 صفای نوبهاران جلوه گر شد
 دل شوریده ام شوریده تر شد
 دریغا از سفر آمد چو دلدار
 دمی نشست از نو در سفر شد
 مرا چشمان او بیمار کرده
 دلا هجرش چنینم زار کرده
 برو از او پرس احوال «سیمین»
 که او را آن صنم آزار کرده

یاد از آن بزم که جان مست می جام تو بود
چشم دل ، خیزه بسیمای دلارام تو بود
جلوه ماه و فروغ چمن و نغمه ساز
همه مبعوث ، ز سرچشمه الهام تو بود
ز آنهمه که بپا خاسته بودند برقص
جامه رقص ، برازنده بر اندام تو بود
هر که از ناز پری روی خود آرام نداشت
بیقراری من از شیوه آرام تو بود
عاشقان را بنشاط از سر شب تا دم صبح
سخن از جاذبه حسن تو و نام تو بود
بوستان را عرق شرم بر رخ از رخ تو
ماه را ، عقده حسرت بدل ، از جام تو بود
شب نشینی بتو سرگرم و تو باشهنازی
محفلی رام دل من ، دل من رام تو بود



صغیر اصفهانی

ای یار

محمد حسین صغیر

جز جور و جفا بمان نکرده
دانسته و اعتنا نکرده
درد دل ما دوا نکرده
ترسم نکنی خدا نکرده
اندیشه ز ابتلا نکرده
روزی و شبی دعا نکرده
تیری ز کمان رها نکرده
غیری است خود آشنا نکرده
این خفته دیده وا نکرده
رو هیچ سوی قفا نکرده
ای یار بکس وفا نکرده
ای درد درون درد مندان
صد درد که آمدی و رفتی
گفتی که وفا کنی پس از جور
من کیستم آن بلاکش عشق
بر من نگذشته است تا حال
یارب چکنم دگر ندارم
بختم که بود بخواب بامن
بیدار شود دگر کجا؟ کی؟
رفتند از این دیار یاران
مانند « صغیر » از زمانه
کام دل خود روا نکرده

قهر دلبر

بر من ای دوست جفا کردی و این رسم نبود
 دامن لطف رها کردی و این رسم نبود
 هر چه گفתי همه را از دل و جان بشنیدم
 باز هم ترک وفا کردی و این رسم نبود
 همه جا پیرو احسان تو بودم مه من
 بیوفائی ز خطا کردی و این رسم نبود
 هیچکس روی مهت از نظرم محو نشد
 ترک ارفاق و صفا کردی و این رسم نبود
 من که جز مهر تو در دل نتوانم پرورد
 رفتی و پشت بجا کردی و این رسم نبود
 باز هم قبله عشق من و امید منی
 گرچه بادوست جفا کردی و این رسم نبود
 از ره صدق و صفا دل بتو بستم صنما
 دانی از جور چها کردی و این رسم نبود
 ترک من خواستی و خاطر دل بشکستی
 علم قهر بیا کردی و این رسم نبود
 گرچه خوبان همه از جور و جفا مشهورند
 تو هم این شیوه ادا کردی و این رسم نبود
 راستی نیست دل من بجفای تو گواه
 بنی قراری چو صبا کردی و این رسم نبود
 جان من بودی و در دل بتو بودم امید
 جانم از جسم جدا کردی و این رسم نبود
 ز « صبا ئی » بگسستی ز چه پیوند وفا
 قهر بامن صنما کردی و این رسم نبود

تا چند افشانی برخ زلف پریش خویش را
خواهی پریشان تابکی حال من درویش را
زاهد که از عشق رخت میگرد منعم، داد خود
از دست دین و دل چو دید آن زلف کافر کیش را
از لعل چون یا قوت تو دارم امید بوسه‌ای
ای خسرو شیرین دهن اکرام کن درویش را
من عاشق دیوانه‌ام ناصح چه پندم می‌دهی
با عشق نبود نسبتی عقل صلاح اندیش را
با خنده آن شیرین دهن دشنام تلخ می‌دهد
کرد آنشکر لب بهر من مخلوط نوش و نیش را
«صاعد» جوانی گشت طی افسوس بی پایان خورم
هر که بخاطر آورم عهد شباب خویش را



غزل

فاخر

بدرالدین قریشی

تو کردی عاشق زارم تو کردی	تو کردی عاشق زارم تو کردی
توسوز اندی بداغ درد جانم	توسوز اندی بداغ درد جانم
شکستی عهد و پیا از من بریدی	شکستی عهد و پیا از من بریدی
دل من رام افسونها نمی شد	دل من رام افسونها نمی شد
شراب از ساغر چشمم گرفتی	شراب از ساغر چشمم گرفتی
بدست باد دادی جعد گیسو	بدست باد دادی جعد گیسو
نه من مردم صاف عشق بودم	نه من مردم صاف عشق بودم
مگو «فاخر» که کرد اینگونه خوارت	مگو «فاخر» که کرد اینگونه خوارت
تو کردی اینچنین خوارم تو کردی	تو کردی اینچنین خوارم تو کردی

خواستم کردم سلیمان حشمتی پیدا نکردم
خواستم باشم چولقمان حکمتی پیدانکردم
خواستم چندی زخم بر تخت شاهی تکیه اما
کشوری یا لشگری یا ملتی پیدا نکردم
خواستم بر تن بیوشم کسوت پیغمبری را
ادعائی کردم اما امتی پیدا نکردم
خواستم کار رقیب ماجراجو را بسازم
چون قویتر بود ازمن جرأتی پیدانکردم
خواستم با دشمنم سوء تفاهم رفع سازم
لیک در این باره حسن نیتی پیدا نکردم
خواستم جویم برای عشقبازی یار دیگر
خوبروتر زانکه دارم لعبتی پیدا نکردم
خواستم گیرم ز دلبرکام دور از چشم مردم
گوشه امنی و جای خلوتی پیدا نکردم
خواستم دل برکنم از یار و دست از وی بشویم
عیبی از حسنش ندیدم علتی پیدا نکردم
خواستم «فاضل» بمهمانی پذیرم دوستانرا
لیک در امر معیشت وسعتی پیدا نکردم

باب الولاية

اثر :

حیدر قهرانی «معجزه»

منتشر شد

رشته الفت

ما را بدهر لطف تو وارسته خواسته
 از غم جدا بعشرت پیوسته خواسته
 زان شهره ام بشهر که عشقت بلو^ح دل
 نام مرا نوشته و برجسته خواسته
 ای چرخ کینه تو ز نمیدانی از چه حق
 صید دلم ز دام غمت رسته خواسته
 زیرا که ما بزینت تو دل نبسته ایم
 هر چند جور تو همه را بسته خواسته
 مشکن دلی اگر چه خدای جهانیان
 از بندگان خود دل بشکسته خواسته
 از دسته ستیزه گران دوستی مجوی
 چون دهر دشمنی همه زین^د رسته خواسته
 درمان تست در تو مجو داروی طبیب
 هر دم مگو زمانه مرا خسته خواسته
 در راه خدمت وطن و بزم عیش و نوش
 گیتی ترا ستاده و بنفشسته خواسته
 برهسته ئی بچشم حقارت نظر مکن
 دادار بس ثمر که زی^ک هسته خواسته
 بلبل بباغ نغمه جانسوز نیستش
 کانرا جهان ز بلبل پر بسته خواسته
 ایدل میند رشته الفت باهل جور
 کاین رشته را خدای تو بگسسته خواسته
 کن جهد تا که خدمت شایسته ئی کنی
 کن تو خدای خدمت شایسته خواسته
 این لاله ها که خاسته در بوستان «فرا^ت»
 از راه لطف آن گل نو رسته خواسته



دوش ناگاه چو باد از غم دیرین آمد
 عمر بگذشته بیاد من غمگین آمد
 تاسحر خون دل از دیده بیائین آمد
 ناگهم بخت گران بر سر تمکین آمد
 « شحرم دولت بیدار ببالین آمد »
 « گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد »
 دست بنهاد بدست من و آرام آرام
 برد از خانه بسوی چمنم گام بگام
 کوزه بردوش و قدح بر سر و در دستش جام
 سرفراگوش من آورد و چنین داد پیام
 « قدحی درکش و سرمست بمیخانه خرام »
 « تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد »
 مویه ام مرغ دل دوست بیرواز آورد
 سوز آهی ببرم آن بت طناز آورد
 هاتفی دوش بگوش دلم این راز آورد
 که نیاز سحر ت موهبت و ناز آورد
 « گریه آبی برخ سوختگان باز آورد »
 « ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد »
 عطر مطبوع بر افشاند بیستانها گل
 مشک آمیخت ز گیسو بچمنها سنبل
 تا بر افکند بشیراز نوا و غلغل
 طبع جوشان و خورشان « فتی » همچون مل
 چون صبا گفته « حافظ » بشنید از بلبل
 عنبر افشان بتمشای ریاحین آمد

آخرای ماه پر چهره بزن گامی چند
 بسرائی من افسرده دل ایامی چند
 بهر دیدار تو دل از همه پرداخته ام
 چون بگنجد بدلی عشق دلارامی چند
 شام من صبح نگردد دگر از دیدن مهر
 تا نه بینم رخ چون ماه ترا شامی چند
 سالها رفت و ز درگاه خدا می طلبم
 که میسر شود از لعل لب گامی چند
 تشنه گام آمده ام بر لب آن چشمه نوش
 برسان بر جگر سوخته ام جامی چند
 ندهی بر من شوریده اگر باده ناب
 ترسم آزرده شوم از ستم جامی چند
 زینهمه آتش سوزنده که بر جان من است
 باخبر نیستم مگر عاشق گمنامی چند
 چه شود گریه نوازی من دلسوخته را
 یا به پیغام خوشی یا که بدشنامی چند
 ای که در حسرت عشاق جهان سوخته ای
 جانب میکند عشق بزن گامی چند
 بی گل و مطرب و ساقی منشین فصل بهار
 خاصه گردست دهد وصل گل اندامی چند
 سیم وزرگر نبود در کف من باکی نیست
 شادم از آنکه ندارم بجهان وامی چند
 ای « فریور » بسر خوان خسان گام منه
 تو که بانان جوی سیری و بادامی چند



تا زدلدار و دیار خود جدا افتاده ایم
 دور از سودای دل فرسنگها افتاده ایم
 در حریم وصل جانان سالها جا داشتیم
 بین کجا بودیم و اکنون در کجا افتاده ایم
 چشم پوشیدیم از فیض بهشت زندگی
 در هوای دانه در دام بلا افتاده ایم
 شور بختی بین که عطشان در کویری شوره زار
 در پی سرچشمه آب بقا افتاده ایم
 در بیابان طلب مقصود ما حاصل نشد
 بس دویدیم اندر این صحرا ز پا افتاده ایم
 پرده پندار تا بگرفت راه عقل را
 از طریق حق بگرداب خطا افتاده ایم
 راز آسایش نهان در پرده یاد خداست
 نیست آسایش چو از یاد خدا افتاده ایم
 محرمی کو تادم شرح حکایت های دل
 در صف بیگانگان نا آشنا افتاده ایم
 حاصل ایام جز خون جگر چیزی نبود
 زندگی این است یا اینگونه ما افتاده ایم
 ما «کیائی» پیش از این عهد و وفائی داشتیم
 نیست باد این عهد کز عهد و وفا افتاده ایم

يك خواهش بسیار لازم

از همه شاعران تهران و شهرستانها که برای
 جزوات و همچنین شرکت در کار تذکره صائب آثاری
 ارسال میدارند خواهش داریم این آثار را بزرگ روی
 کاغذ با خط خوانا و آنهم با جوهر مرقوم دارند. قبلا
 از دوستانی که این خواهش را میپذیرند تشکر
 میکنیم.

آواره

بخلوتگاه تنهایی ، ندانم :
کند چون طایری فکر تو پرواز ؟
خیال تو که مرغی تیزبال است
گشاید شهر خود را بشیراز ؟

بخود میگوئی آیا ، او چارفت :
چرا دیگر سردهسازیش نیست ؟
ز زلف خویش میبرسی که با تو :
مگر او ، آرزوی بازیش نیست ؟

چو چشم از هم گشائی در دل شب :
نگاهی خیره ، میآید بیادت ؟
چه میکردم بچهر پر فروغت :
بشام تیره ، میآید بیادت ؟

چو آن پیراهن مشکی بپوشی :
من و حیرانی من یادت آید ؟
سخن گوئی چو با نا آشنائی :
ز سرگردانی من ، یادت آید ؟

بیاد باده خواربهای دیرین
کنی بر پا بساط میگاری ؟
شوی از نشئه می چونکه سرمست
خمار آلوده ای را یاد آری ؟

چو بانگی سوزناک آید بگوش
بیاد آری نوای ای خدایم ؟
سخن چون بر زبان آرند از شعر
شوی غمگین بیاد نغمه هایم ؟

نمیدانم نمیدانم که دیگر :
کنار او ز جای من ، نشان هست ؟
بصحن خانه و بام و در آن
هنوز از جای پای من ، نشان هست ؟

رنگین کمان

جهان مرا رنگ دیگر زدی
سحر چون ز بام افق سر زدی
تو خورشید بودی و در خون دل
چو بسمل تپیدی و پر پر زدی

تو ماهی و در کهکشان گشته ئی
چو بادی کران تا کران گشته ئی
فسون ساز و سحر آفرین هفت رنگ
بچشم چو رنگین کمان گشته ئی

تو آتش کشیدی جهان مرا
ندیدی غم بیکران مرا
گمان کرده بودم تو عشق منی
یقین کردی آخر گمان مرا

شان از نامه من چون نبینی
گناه خویش را ، آری بخاطر ؟
بیاد هایهای گریه من
شود اشکی ز چشمان تو ظاهر ؟

ندانم راستی را داری اقرار ؛
که در پای تو من بیچاره گشتم ؟
ندانم هیچ میدانی تو یا نه :
که از دست تو من آواره گشتم ؟

مشکل است

گاه محنت منت دونان کشیدن مشکل است
 خویش را محتاج هر نامرد دیدن مشکل است
 هر زمان خون میخورم دربند و راه چاره نیست
 بی پروبال از قفس بیرون پریدن مشکل است
 میتوان اندر دیار دیگری خوشبخت زیست
 لیک ازیاران یکدل، دل بریدن مشکل است
 نوش باشد در ره آن نوش لب هر نیش از آنک
 بی گزند خار گل از باغ چیدن مشکل است
 پیش نامردان گشودن دست لرزان از نیاز
 پای از میدان همت پس کشیدن مشکل است
 غافل از شب زنده داری عدو، روز نبرد
 بی خبر در کنج خلوت آرمیدن مشکل است
 خانه امید را دادن به یأس جانگزای
 خصم را در دامن دل پروریدن مشکل است
 با همه محنت مکش «گویا» ز راه راست پای
 کن طریق کج بسر منزل رسیدن مشکل است



خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شوی
 میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
 صائب

دیر گاهی است که من مهر تو بر دل دارم
 بگواهی خدا شاهد عادل دارم
 همه دانند که تو پادشه حسنی و من
 چون گدایان بسر کوی تو منزل دارم
 دل دیوانه ز بند تو کجا بگیرد
 کش بگیسوی تو در قید سلاسل دارم
 بخدائی که مرا کرده بکوی تو مقیم
 پای صبر است که از مهر تو در گل دارم
 انتظار و غم هجران و پریشانی دل
 در ره عشق از این گونه مشاغل دارم
 سوختم شمع صفت تا شده ام محرم راز
 اعتباریست که در جمع محافل دارم
 آنقدر سخت مزین شانه بکاشانه دل
 که بدان طره دو صد عقدۀ مشکل دارم
 زاده عشقم و از عشق پدید آمده ام
 تو مپندار که اندیشه باطل دارم
 من اگر فدیۀ جان در ره جانان نکنم
 پس از این جان گرانمایه چه حاصل دارم
 از زمانی که شدم مبتدی مکتب عشق
 در همه علم و هنر بهره کامل دارم
 غرق در بحر خرافات نگردم «لایق»
 چونکه غواص صفت دست بساحل دارم



خران غم

«مجنبر»

نه میشب در غمت آخر شمار می شود پیدا
 بردن از خانه آبی با چراغ و قستی روشن
 از آن کجی ای گل شهره بخون لاله زارانشد
 نه تنها من به عشق تو افتاده ام از پا
 بخاک کوتی تو از بسکه اشک حسرت افشادم
 کجا دور از تو ای گل خزان غم نشان من
 مرا با سردمهری کم بران از خود که درین دل
 وفا از آشنایان بر نیگیرم که میدادم
 بد و بر بقراری امن طاقت مده از کعب
 زمان غم شود طی و دره دمی رسد آخر

که هر شب عاشق شب زنده داری میشود پیدا
 که هر سو بهر تو چشم انتظار می شود پیدا
 که در هر گوشه آن ، داغ داری میشود پیدا
 که صد ها کشته در هر بگذاری میشود پیدا
 بهر جا پا گذارم چشمه ساری میشود پیدا
 بغیر از شاخه بی برگ و باری میشود پیدا
 هنوز از آتش عشقت شراری میشود پیدا
 در این قحط وفا هم تحکداری میشود پیدا
 که بعد از بقرار بها قرار می شود پیدا
 که بعد از هر خرابی نو بهاری میشود پیدا

در این دلی تنها من غیب افتاده ام «مجنبر»

هزاران همچو من هر کناری میشود پیدا

غزل بالا نهمین غزلی است که بخط استاد زرین خط باستقبال
 غزل صائب به چاپ میرسد . در شماره آینده غزل آقای سخنور
 یزدی را مطالعه میفرمائید .

هزار رشته مهر از هزار دوست گسستم
 هزار دشمن از آن یافتم که دل بتوبستم
 بجستجوی تو رفتم در آستانه خوبان
 نه خوب تر ز توجستم ، نه از کمند توجستم
 سرم بباده گرفتی که از تو بوسه نخواهم
 لب ت ببوسه گرفتم بدین بهاذه که مستم
 بموی کوتاه تو بسته ام امید درازی
 من بلند نظر را گمان مدار که پستم
 بصفحه دل من نقش شد دو لحظه شیرین
 دمی که روی تو دیدم ، دمی که با تو نشستم
 شراب وصل تو ، نوشیدم از پیاله پیمان
 ولی بعالم مستی پیاله را نشکستم
 بدلبری مه و خورشید آمدند بیزم
 دو چشم مست تو روشن کزین دو مهلکه رستم
 ز سرو ، شیوه آزادگی بجوی نه از من
 که من هنوز چو آزادگان اسیر تو هستم
 مرا بمرده پرستی عقیده نیست ولیکن
 اگر بفرض بمیرد امید ، مرده پرستم
 بنوح عشق بگو کشتی نجات بیارد
 که موج حادثه سکان وصل برده ز دستم

بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم
 صدف تابست از گفتار لب شد مخزن دریا
 صائب

مرد رزم

۳۷

سینه پروانه گرد شمع سوزان بهتراست
 جان بگر می باختن در راه جانان بهتراست
 تا نباشد منت خضری بظلمات حیات
 تشنه لب مردن کنار آب حیوان بهتراست
 تا بعشق دوست سوزد دل پر آتش خوبتر
 تا نبیند روی دشمن دیده گریان بهتراست
 دشمنی در پرده کردن کار مرد رزم نیست
 در بر گوهر شناسان تیغ عریان بهتراست
 میکند آلوده شبنم دامن گلپای باغ
 زندگی بی منت این پاک دامان بهتراست
 تا بدیوان عدالت پاکدل باشی ترا
 خالی از نقش خطا اوراق دیوان بهتراست
 بذل جان چندا نکه باشد در ره مردان نکو
 بر گرفتن دل ز نامردان دوچندان بهتراست
 گرک آسانتر درد در جلد چوپان گله را
 رهبر جمعی چو شد دشمن پریشان بهتراست
 اعتباری نیست «مستی» سست پیمان را بعد
 پای نهادن بجمع سست پیمان بهتراست

تا هست می وصل بتان شرب مدام
 زین باده تهی مباد مستان را جام
 این طاعت محض است بفتوای خرد
 آغاز خوریم آنچه بخشند انجام

روی ما در ناامیدی ، پشت ما بر بیکسی
 وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما
 صائب

آینه دارم غبار اگر بگذارد
 مست شوم چشم یار اگر بگذارد
 جام بگیرم ز دست ساقی ایام
 مستی چشمی خمار اگر بگذارد
 با، نی سرشار طبع شعر « فروغی »
 هم نفسم عشق یار اگر بگذارد
 نغمه بلبل رسد بگوش من از باغ
 نغمه باد بهار اگر بگذارد
 چشم سیاه ترا بجلوه توان دید
 تیرگی شام تار اگر بگذارد
 دست توان بردن از امید بگلزار
 « گل بتوان چید، خاراگر بگذارد »
 سیر توان در خیال یار سفر کرد
 غمزه چشم نگار اگر بگذارد
 لاله « معالی » است باغ اگر بیندرد
 خنده کند روزگار اگر بگذارد

در مدرسه افسرده شد از شیخ ریا دل
 ایکاش از این خانه به میخانه دری بود
 فرات

مرجان دوشیزه فخری ناصری

هر سحر در هجر روی ماه خویش
دیده من پر گهر کردی چرا ؟
ای پرستوی گریزان از وفا
از کنار من سفر کردی چرا ؟

در هوای پاك و جانبخش سحر
پر گشاید سوی تو مرغ دلم
تا افق روشن شود از نور صبح
نیست جز اندوه و حسرت حاصلم

باز کرد ای سرو خوش رفتار باز
وین دل غمدیده یکدم شاد کن
بند غم بر گیر از پای دلم
وز قفس این مرغ را آزاد کن

دورم از ساحل بدریای غمت
کرده‌ای دامان توفان بستم
کوهرم پاك است چون «مرجان» ولی
موج غم بر سنگ میکوبد سرم

مردی بزرگ رفت

روز پنجشنبه ہفدہم آبان ماہ
فضل اللہ مہمدی داستا نسرای معروف کہ
اغلب آثار او در کشورہای خارج ترجمہ
شدہ چشم از جہان پوشید . صبحی بیش
از چندین ہزار شعر از برداشت و چند
بار ہم در انجمن ادبی صائب شرکت
کرد . آقای غلامرضای جولائی شعر
زیسر را بمناسبت درگذشت وی
سرودہ اند .

از دم باد مہرگان پژمرد
رخت خود، زی سرای دیگر برد

قصہ ای ناتمام ماند و گلی
بلبل خوشنوی و دستا نگوی

نغمہ جاودانہ ای در گوش
خفتہ در جای خویشتن خاموش

ای دریغا دگر نمی آید
بستہ لب از سخن سخنگوئی

پس از این: «بچہ ہا سلام، سلام!
گل حق بیش ازین نداشت دوام

ای دریغا دگر نمی گوید
«گل ہمین پنجر و زوشش باشد»

صبحدم زی سرای دیگر شد
از طراوت فتاد و پرپر شد

صبحی آن بلبل حقیقت گوی
گل عمرش ز باد سرد خزان

بلبل خوشنوی بستان کو
باغبانا ! ہزار دستان کو

ہاتفی در جہان ندا درداد
قصہ ہا نا تمام مانده هنوز

زندگانی اگرچہ شیرین است
آخرین قصہ حیات این است

ای برادر بدھر دل مسپار
آمدن در وجود نیست شدن

ما جان بتار موی بتی بسته خواستیم
 رنجوری تن و دل بشکسته خواستیم
 پیوند مهر از همه جانب بریده ایم
 زیرا که جان بهوی بتی بسته خواستیم
 درسینه طایر دل ما را سکون نماند
 این مرغ را زکنج قفس جسته خواستیم
 بیداری شبانگه و چشمان اشگبار
 با یاد او ستاده و بنشسته خواستیم
 بشتافتیم سوی دیار جنون ز عشق
 زنجیر عقل پاره و بگسسته خواستیم
 بدنام اگر بعشق و جنونیم باک نیست
 ما نام نیک با خط برجسته خواستیم
 دریافت دیده دل ما روزن امید
 زینرو بروی خود همه در بسته خواستیم
 روشن ضمیر و زنده دلانیم خویش را
 از کید نفس و قید هوی رسته خواستیم
 ما و جفای دوست که با آن بسی خوشیم
 ما و رضای دوست که پیوسته خواستیم
 بس الفت است نوری و ارباب ذوق را
 اهل دایم و هم دم وارسته خواستیم

مهر وطن

اثر: غلامرضا جولائی «مزدا»

برای فروش آماده است. دوستان شهرستانی تعداد
مورد نیاز خود را اطلاع دهند



محمد صادق سعید که در شعر «نیاز»
تخلص میگیرد فرزند میرزا کوچک
قریه العربی از نواده آیت الله معتمدی علما
در سال ۱۳۱۸ در قریه العرب از قراء
کرمان متولد شده، تحصیلات ابتدائی
را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در
کرمان بپایان رسانیده و پس از طی
دوره دانشکاه نظامی تهران بدرجه
افسری مفتخر و اکنون در ارتش شاهنشاهی
خدمت میکند.

از شعرای گذشته بشیخ اجل سعدی
و لسان الغیب خواجه شیرازی و از شعرای معاصر به استاد
عباس فرات، شهریار، همایون کرمانی ارادت میورزد.
غزل زیر از آثار اوست:

ای بیوفا بغیر وفا میکنی مکن
با دوستان خویش جفا میکنی مکن
بیگانه را بخانه دل آشنا کنی؟
صد بار گفتمت که خطا میکنی مکن
می بارقیب میزنی ای سنگدل مزن
خون جگر بساغر ما میکنی مکن
باغمزه دل زخلق خدا میبری مبر
با عاشقان تبیین که چه امیکنی مکن
برخاست فتنه ها زد و چشم فسونگرت
ای چشم مست فتنه بیا میکنی مکن
ای نازنین «نیاز» فدای خزام تو
ای سروناز، ناز چرا میکنی مکن

نیاز دیر گاهی است در انجمن ادبی صائب شرکت میکنند و از
حسن اخلاق و حسن معاشرت با دوستان بهره کافی دارد . همواره
بانتقاد صحیح و منتقد منصف توجه دارد و در کار های ادبی منظم
است . بر روی هم انسانی است آراسته . غزل زیر را با استقبال غزل
دوست خود آقای مستی ساخته است .

منم که مست نگاه دو چشم مست توهستم
منم که از نگه چشم نیم خواب تو مستم

توئی که در همه احوال با رقیب نشستی
منم که در طلبت یکزمان ز پا ننشستم

توئی که رشته امید عاشقان بگسستی
منم که عهد بهر تو بستم و نشکستم

مگر ز لطف نگفتی شبی بیزم من آئی؟
بدین امید چه شب ها بانتظار نشستم

بگیرم از تو پیروی داد روز جدائی
اگر فتد شبی ایدوست دامن تو بدستم

شب وصال ز صدها نیازمند تو یارا
منم که مست نگاه دو چشم مست تو هستم

« نیاز » در شعر پیرو غزل سرای نامی حافظ است و بیشتر
در غزل از خواجه استقبال میکند :

داد هر عاقل و دیوانه زدست دل بود

دادمانیز در اطراف همین مشکل بود

دل دیوانه ما در طلب مهر تو رفت

از تو دل مهر نمیخواست اگر عاقل بود

نه کنون و رزبانهاست حدیثم که به مهر

سر گذشت من و دل قصه هر محفل بود

کاشتم گرچه بصحرای صفا بذر وفا
 زان نکو کشته غم و درد مرا حاصل بود
 تو بعشق دگری گرم و دل ما پی تو
 دل ما حیف که از راز دلت غافل بود
 او فتادیم ز پا بر سر کوی تو ولی
 مدعی را همه آغوش شما منزل بود
 کشته عشق بود زنده جاوید « نیاز »
 گو بگویند که جانانه ترا قاتل بود

غزل زیر هم از اشعار دلنشین اوست .

اشک میریزد بحال زار من	تا سحر که دیده بیدار من
بر دل حسرتکش بیمار من	کو طبعی تا که تسکینی دهد
نیست راهی در دل دلداری من	زار می نالم ولیکن ناله را
غم فرو میریزد از گفتار من	بر همه اعضای من غم چیره شد
بر من و بر دیده خونبار من	آخر آن پیمان شکن رحمی نکرد
ای پری ای سرو خوش رفتار من	ای پریر خسار ای محبوب دل
ای که هستی در پی آزار من	نیستی آگه ز یارب یا ربم
بگذرد امروز کار از کار من	و عده فردا دهی ترسم بتا
شرم دارد عقل از کردار من	کار دل آخر بر سوائی کشید
خنده دارد گریه بسیار من	خنده زد آن نوش لب بر گریه ام

راز دل بر خلق افشاشد « نیاز »

وای بر من فاش گشت اسرار من

خوانندگان جزوات در آینده بیشتر با آثار این شاعر
 محبوب آشنا خواهند شد . انجمن ادبی صائب امیدوار است بیش
 از پیش توفیق یابد که آثار شاعران معاصر و مخصوصاً گویندگان
 جوان را منعکس کند .

غزل

۴۵

برای عشوه تورند خوش دماغی کو ؟
 شراب نان نگاه ترا ایای کو ؟
 خزان عمر فروریخت برك و بارمرا
 نهال غمزده را نوبهار و باغی کو ؟
 بر آتش غم ایام ریخت خاکستر
 دگر بسینه ام از سوز عشق داغی کو ؟
 بمرک سوخته پروانه دلم امشب
 سرشت شمعی و سوز دل چراغی کو ؟
 نشان هستیم این سایه سیه بخت است
 زبخت تیره ام ای آسمان فراغی کو ؟
 غبار هستی من تابدست توفان است
 کسی که گیر دازین خسته دل سراغی کو ؟
 (وفا) ز شوق تو گفته است اینغزل خرم
 و گر نه پیر غم عشق را دماغی کو ؟

تصحیح اغلاط شماره قبل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۸	استادی	شاگردی
۱۴	۲	حمید	حسین
۱۴	۱۶	امیران	اسیران
۱۵	۲۶	شہسوار	شہوار
۱۳	۲۲	مقابلہ	مقاتلہ
۲۷	۱	چهل و دومین	چهل و یکمین
۴۰	۱۸	واع	وداع

بیت زیر ہم پس از سطر شانزدهم از صفحه ۳۵ از شعر آقای گویا
 جا افتاده است .

وین توئی خالقی که می بینم کنج خلوت گزیده ای ز نخست

میر طفلان!

خرامان آمدی جانا بزم دل خرامان شو
 قدم بالا بنه بالا نشین بر مسند جان شو
 به بحر معرفت جانی بجانم راز پنهانی
 فراز دیده ام بنشین بسیر موج و طوفان شو
 توئی شمع شب افروزم توئی سودای جان سوزم
 شبی بر کلبه احزان من از روی احسان شو
 قدح بر گیر و ساقی شو، برقص آرزوهای ما را
 بزن پا بر سر هستی و دست افشان غزلخوان شو
 بدستی طره دلدار و دستی ساغر صهبا
 بنه از سر هوای نام و پاکوبان بجولان شو
 اگر خواهی بکف گوهر چه بیم از موج گوناگون
 چو گشتی طالب دلبر مقیم کوی جانان شو
 بیا ای همنشین دل که هستی از دلم غافل
 بسان اخگری سوزان درون سینه پنهان شو
 هلال ابروی جانانه بین و فتنه فتنان
 اگر با فتنه در رازی چو زلفانش پیریشان شو
 «وحیده» طفل ابجد خوان و جانان میرا بجددان
 بیا جانا ز عیاری بمکتب میر طفلان شو

دیوان عماد

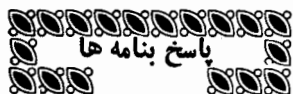
برگی چند از دفتر عماد خراسانی
 بصورت دیوانی دلپذیر از چاپ خارج شد
 خرید این دیوان را به همگان توصیه میکنیم

دوباره نامه نوشتی با آشنا ای دوست
 رسید نامه پر مهر تو بما ای دوست
 به پیش منظر چشم خجسته پیک امید
 چو دهددی است که می آید از سبا ای دوست
 بسان پیک نسیم صباست نامه رسان
 همیشه بوده و باشد گره گشا ای دوست
 بسان مرغ سلیمان رسول خوش خبر است
 که مژده آورد از سوی آشنا ای دوست
 گرفته نامه مگر جان ز خط مشکینت
 بپوی خوش شده چون نافه ختا ای دوست
 ز رشحه قلمت مشک سوده می ریزد
 کشم بدیده خط را چو تو تیا ای دوست
 چو دیدگان من افتاد بر خط از شوق
 مشام جان و دلم گشت عطر سا ای دوست
 اگر چه جان من آمد بلب زدوری تو
 خوشم که باز خط گشت جا نفر ای دوست
 ز معجز قلم پر فسون مشکینت
 زبان خامه من گشت نا رسا ای دوست
 اگر چه غنچه صفت دل گرفته بود مرا
 بسان گل شده ام باز دلگشا ای دوست
 رسول آمد و شادم زدیدن خود کرد
 که اوست واسطه العقد بر وفا ای دوست
 رسول هست بنزدیک من خجسته بشیر
 شنید باید از او شرح ماجرا ای دوست
 ز پیک تا که شنیدم خجسته پیغامت
 شدم زمهر توراضی وزین وفا ای دوست
 بقیه در ذیل صفحه بعد

رباعیات

یارب دل شاد و لب خندانم ده	خورسندی و شادی فراوانم ده
اندوه و غم را برقیبانم ده	زیبا صنمی شوخ و غزلخوانم ده
هر کس که نظر بچهره ماه تو کرد	بیشک دل خویش را بهمراه تو کرد
این گونه دل آزرده و افسرده مرا	بیداد و جفای گاه و بیگاه تو کرد
من شمعم و از سوختنم پروا نیست	باکم ز عتاب آن پری سیما نیست
دلسوختگان وصل تو را میطلبند	جانا سر ما خالی از این سودا نیست
دیگر دل من هوای دلبنده نکرد	جز با تو فرشته چهره پیوند نکرد
صدشکر که آخر من سودا زده را	از وصل تو محروم خداوند نکرد
آنکس که بحال ما نپرداخت توئی	و آنکو جگرم ز غصه خون ساخت توئی
آنکس که بچشم قهر در من نگریست	بر من نظر لطف نینداخت توئی

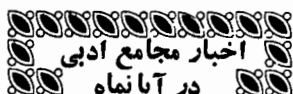
چو مهر از سر آن نامه باز بگرفتم
بدیدم آنکه بود نامه شما ایدوست
وفا و مهر تو بیرون ز حد وصف بود
که قاصر است زبان و بنان ما ایدوست
کنون که موسم عشق است و نوبت چمن است
غنیمت است بطرف چمن صفا ایدوست
نقاب از رخ گل بر کشید باد صبا
دوباره دوخت بر اندام گل قبا ایدوست
گشوده بند نسیم از قباى نازك گل
شده است بلبل شیدا چه مبتلا ایدوست
وفاست شیوه عشاق پاك ای «همت»
اگر چه شیوه گردون بود جفا ایدوست



پاسخ بنامه ها

تهران - آقای منتقد

نامه حضرت تعالی را دریافت داشتیم. از حسن توجهی که با انجمن ما یعنی انجمن خودتان دارید بی اندازه سپاسگذاریم. مرقوم داشته اید که : آثار چاپ شده در جزوه یکدست نیستند و این خود ضعف قابل توجهی است « راست میگوئید آثار یکدست نیستند. باید بگوئیم نمیتوانند هم باشند. اگر بخواهیم بقول شما آثار را در يك سطح قرار دهیم باید مسئول یا مسئولانی برای اینکار تعیین کنیم تا آثار را تصحیح و در يك سطح قرار دهند آنوقت چاپ چنین آثاری قبول میفرمائید که طبیعی نخواهد بود. ما تصمیم داریم منعکس کننده ادبیات واقعی معاصر باشیم با این تفاوت که سعی کنیم از اغلاط ادبی فاحش و معایب مسلم شعری بدور باشیم. جزوه ما کارنامه ادبیات طبیعی معاصر است و در مورد آن ادعای دیگری نداریم. امیدواریم این کار روز بروز کامل تر شود. از لطف شما ممنونیم و در انتظار دریافت نظرهای دیگر شما هستیم



اخبار مجامع ادبی

در آبانماه

عصر شنبه ها - ایران و پاکستان

در این انجمن شخصیت هایی چون آقایان : ناصح ، عباس خلیلی ، سادات ناصری شرکت داشتند

عصر یکشنبه ها - نصر

در این انجمن آقایان سرهك دادفر و دکتر نجم آبادی سخن گفتند
عصر دوشنبه ها سخن سنج فردوسی

عده ای از شاعران شرکت داشتند

عصر سه شنبه ها - ایران

شرکت کنندگان عبارت بودند از آقایان : فرات ، مشفق ، تنها ، شادکام ، سهیلی خوانساری ، گلبن ، بهستا ، نیاز ، موج و جمعی دیگر

عصر چهارشنبه - آذرآبادگان

در این انجمن آقای مهران سخنرانی کردند

عصر پنجشنبه ها - حافظ

در اینجا آقای کاظم رجوی «ایزد» سخن گفتند

عصر جمعه ها - کلبه سعد

در کلبه عده ای از شخصیت های محترم و شاعران گرامی تهران شرکت داشتند.